

خلیج دیگری به عمق همانی دیدم که تا آن لحظه در برابرمان بود و ابعادش یکباره دگرگون و زیبایی اش دو چندان شد. در جای به آن بلندی هوا چنان زلال و زنده بود که سرمستم کرد. وردورن‌ها را دوست داشتم؛ این که برایمان کالسکه‌ای فرستاده بودند به نظرم لطفی محبت‌انگیز می‌آمد. دلم می‌خواست پرنسس را ببوسم. به او گفتم که هیچگاه جایی به آن زیبایی ندیده بودم. او هم گفت که آن سرزمین را بیشتر از هر جای دیگری دوست دارد. اما خوب حس می‌کردم که برای او و نیز وردورن‌ها مهم این نبود که آن را توریست‌وار تماشا کنند، بل این که در آنجا غذاهای خوب بخورند، از جمعی که خوش می‌داشتند پذیرایی کنند، نامه بنویسند، کتاب بخوانند، یعنی خلاصه زندگی کنند، منفعلانه در زیبایی اش غوطه‌ور باشند و نه این که آن را مضمون دلمشغولی خویش کنند.

در جایگاه عوارض کالسکه لحظه‌ای ایستاد و از چنان بلندی بر فراز دریا، چنان که از نوک قله‌ای، چشم‌انداز ژرفای آبی‌گون سرگیجه می‌آورد؛ شیشه را باز کردم. آوای هر موجی که از هم می‌پاشید بروشنی به گوش می‌آمد و نرمی و وضوحش حالتی بینهایت گیرا داشت. آیا همچون درجهٔ سنجشی نبود که با بر هم زدن برداشتهای عادی ما، برخلاف تصویری که ذهن ما معمولاً دارد نشانمان دهد که فاصله‌های عمودی را می‌توان همسان فاصله‌های افقی دانست، و این که این فاصله‌ها گرچه آسمان را نزدیک‌تر می‌آورند آن چنان بزرگ نیستند، و حتی کوچک‌تر می‌شوند برای آوایی که آن فاصله‌ها را می‌پیماید آن چنان که آن موجهای کوچک می‌پمودند، چه محیطی که از آن می‌گذرند سبک‌تر است؟ و برآستی هم، اگر فقط دو متر از جایگاه عوارضی عقب‌تر می‌رفتی دیگر آوای آن موجها را نمی‌شنیدی، حال آن که دوست متر پرتگاه چیزی از دقت و ظرافت زیبا و حساسشان نمی‌کاست. با خود می‌گفتم که بدون شک مادر بزرگم با شنیدن آن آوا همان لذت و هیجانی را حس می‌کرد که همهٔ جلوه‌های طبیعت یا هنر در او می‌انگیخت، آنگاه که سادگی شان بیانگر عظمت بود.

شیفتگی ام به اوج رسیده بود و همه چیز پیرامونم را اعتلا می داد. دلم پُر مهر می شد از این که وردورن‌ها برایمان به ایستگاه وسیله فرستاده باشند. این را به پرنسس گفتم و به نظر آمد که آن همه ستایش من از حرکتی به آن کوچکی را گزافه می داند. می دانم که بعدها به کوتار گفته بود به نظرش من خیلی شوق دارم؛ کوتار در جوابش گفته بود که زیادی هیجانی‌ام و باید مسکن بخورم و کاموا بیافم. هر درخت، هر خانه کوچک غرق گل را به پرنسس نشان می دادم، با شیفتگی از او می خواستم همه چیز را تماشا کند، دلم می خواست او را تنگ در آغوش بگیرم. گفت که به نظرش استعداد نقاشی دارم و باید طراحی کنم و تعجب می کند که تا به حال کسی این را به من نگفته است. گفت که برآستی هم آن سرزمین برای نقاشی خوب است. از دهکده کوچک آنگلسکوویل (Englesqueville) گذشتیم که بالای بلندی جا داشت (و بریشو گفت که نامش از Engleberty villa می آید). از پرنسس پرسید: «با این واقعه مرگ دشامبر، مطمئن‌اید که شام امشب برقرار است؟» و فکر نکرد که همان آمدن کالسکه‌هایمان به ایستگاه خود پاسخ سؤال اوست. پرنسس گفت: «بله. آقای وردورن اصرار داشته که حتماً برگزار بشود، تا به این ترتیب خانمش به قضیه «فکر نکنند». وانگهی، بعد از این همه سالها که مهمانی چهارشنبه‌هایش هیچ وقت ترک نشده، تغییر عادت ممکن بود ناراحتش کند. این روزها خیلی اعصابش خراب است. آقای وردورن بخصوص از آمدن شما امشب خیلی خوشحال بود چون مطمئن بود که برای خانمش تنوع بزرگی است.» این جمله را به من گفت و از یاد برد که گفته بود نامم را نشنیده است. و افزود: «فکر کنم که بهتر باشد جلو خانم وردورن هیچ اشاره‌ای نکنید.» بریشو با ساده‌لوحی گفت: «آها. خوب شد گفتید. این را به کوتار هم می‌گویم.» کالسکه لحظه‌ای ایستاد. دوباره به راه افتاد اما صدایی که چرخهایش در دهکده می‌کرد دیگر به گوش نیامد. به خیابان اصلی کوشک راسپلیر پا گذاشته بودیم که در آن آقای وردورن در درگاه منتظرمان بود. با خوشحالی دید که همه لباس رسمی پوشیده‌اند و گفت: «خوب شد من هم اسموکینگ

پوشیدم، چون می‌بینم افراد همه خیلی شیک‌اند.» و چون عذر خواستم از این که کت به تن دارم گفتم: «نه قربان، عالی است. شام‌های اینجا دوستانه است. وانگهی حاضرم یکی از اسموکینگ‌هایم را به شما قرض بدهم اما به‌اتان نمی‌آید.» در سرسرای راسپلیر بریشو با هیجان بسیار و به نشانه تسلیم‌گویی مرگ پیانونواز دست «آقا» را فشرد، اما او هیچ واکنشی نشان نداد. به او گفتم که شیفته‌ی ناحیه شده‌ام. «آها، چه خوب، اما هنوز هیچ جایش را ندیده‌اید. با هم می‌رویم و نشانتان می‌دهیم. چرا نمی‌آید چند هفته‌ای اینجا بمانید؟ هوایش عالی است.» بریشو نگران بود که او معنی دست فشردنش را تفهمیده باشد. از این روزی رلب، از ترس این که مبادا خانم وردورن در آن نزدیکی‌ها باشد، گفت: «دیدید، طفلک دشامبر!» آقای وردورن با خوشحالی گفت: «بله، خیلی غم‌انگیز است.» بریشو گفت: «به این جوانی.» آقای وردورن، که ادامه چنان حرفهای مَهملی را خوش نمی‌داشت، با لحن شتابزده و صدای جیغ جیغویی که نه از غصه بلکه از خشم و ستوه بود گفت: «خوب بعله، اما چه می‌شود کرد، از دست ما که کاری بر نمی‌آید. با حرفهای ما که زنده نمی‌شود، نه؟» و دوباره نرم شد و با خنده و شوخی گفت: «بگذریم، بریشوی عزیزم. وسایلتان را زود بگذارید یک گوشه‌ای. یک سوپ ماهی داریم که نمی‌شود معطلش گذاشت. اما، شما را به خدا، مبادا درباره‌ی دشامبر به خانم وردورن چیزی بگویید! می‌دانید که خیلی سعی می‌کند احساس‌هایش به چشم نیاید، اما واقعاً از شدت احساسات مریض شده. باور کنید، وقتی شنید دشامبر مرده نزدیک بود گریه کند.» این را با لحنی سخت تمسخرآمیز گفتم، چنان که پنداری به نظرش نوعی جنون می‌آمد که آدم سوگوار دوستی سی ساله باشد، و از سوی دیگر، چنین برمی‌آمد که تداوم زندگی مشترکشان مانع از آن نیست که آقای وردورن همواره از همسرش انتقاد داشته باشد و او هم اغلب شوهرش را رنج دهد. «اگر قضیه را مطرح کنید دوباره مریض می‌شود و این خیلی بد است، چون تا همین سه هفته پیش ذات‌الریه داشت. آن وقت من باید مریض‌داری کنم.

قبول کنید که دیگر طاقتش را ندارم. هر چقدر دلتان می‌خواهد پیش خودتان برای دشامبر عزاداری کنید. توی دلتان، اما حرفش را نزنید. من هم دشامبر را خیلی دوست داشتم، اما دلگیر نشوید از این که زنم را بیشتر دوست داشته باشم. آها، این هم کوتار، می‌توانید ازش پرسید.» می‌دانست که از پزشک خانواده می‌توان خیلی کمک‌های کوچک خواست، مثلاً این که تجویز کند که نباید سوگوار بود.

کوتار فرمانبردارانه به «خانم» گفته بود: «این قدر به خودتان آسیب بزنید که فردا برای من تب ۳۹ درجه بکنید،» به حالتی که به آشپزی بگوید: «فردا برایم برنج و گوساله بپزید.» پزشکی اگر نتواند بیماری را شفا بدهد دستکم فعل‌ها و ضمیرها را به هم می‌زند.

آقای وردورن بسیار خوشحال شد از این که دید سانیت، برغم بد رفتاری‌هایی که دو روز پیش به او شده بود، گروه کوچک را ترک نکرده است. در واقع، بیکارگی خانم وردورن و شوهرش را دچار غریزه‌های بیرحمانه‌ای کرده بود که فرصت‌های مهم، به دلیل ندرتشان، دیگر برای ارضای آنها کافی نبودند. در گذشته توانسته بودند میانه اودت و سوان، و بریشو با معشوقه‌اش را به هم بزنند. شکی نیست که اگر پیش می‌آمد با دیگران هم چنین می‌کردند. اما چنین فرصتی هر روز پیش نمی‌آمد. اما سانیت با حساسیت و زودرنجی‌اش، با کمروبی ترس‌آلودش که خیلی زود به پریشانی بدل می‌شد، خود را به عنوان جورکش هرروزه در اختیار آن دو می‌گذاشت. از این رو، از ترس این که مبادا بگذارد و برود او را با کلماتی مهرآمیز و قانع‌کننده دعوت می‌کردند، با همان شیوه‌ای که در مدرسه و در پادگان بزرگ‌ترها با نوچه‌ای به کار می‌برند تا خامش کنند و بر او مسلط شوند، تنها با این هدف که وقتی دیگر یارای گریختن نداشت هر بلایی که خواستند به سرش بیاورند. کوتار که گفته‌های آقای وردورن را شنیده بود به بریشو گفت: «آقا مبادا جلوی خانم وردورن لب از لب باز کنید.» - «نگران مباشید، ای کوتار، چون به قول تئوکریت با خردمندی سروکارتان است. از این گذشته، حق با آقای وردورن است، گریه و زاری

به چه درد می خورد؟» از آنجا که می توانست شیوه های مختلف بیان و انتقال اندیشه را به کار ببرد اما ظرافت نداشت، گفته های آقای وردورن را به عنوان بهترین نمونه بردباری در تحمل مصائب پسندیده بود، «هر چه بود، استعداد بزرگی از این دنیا رفت.» آقای وردورن که جلوتر از ما رفته بود و برگشت تا ببیند چرا دنبالش نرفته ایم گفت: «نفهمیدم، هنوز دارید از دشامبر حرف می زنید؟ ببینید، بریشو، در هیچ چیزی نباید زیاده روی کرد. این که دشامبر مرده دلیل نمی شود که ازش یک نابغه بسازید، که می دانیم نابغه نبود. نوازنده خوبی بود و شکی نیست، اما بخصوص، اینجا محیط مساعدی در اختیارش می گذاشت؛ بیرون از اینجا دیگر وجود نداشت. زن من از او خوشش آمده و معروفش کرده بود. می دانید که چه اخلاقی دارد. حتی، در جهت حفظ همین شهرت دشامبر می توانم بگویم که خوب وقتی مُرد، درست بموقع همان طور که امیدوارم دموازل های کان هم که قرار است به روش بی نظیر پامپی<sup>۱۳۲</sup> کبابشان کنند درست بموقع آماده بشوند (مگر این که شما بخواهید همین طور در این دالان ولنگ و باز بمانید و مدام آه و ناله کنید). نکند چون دشامبر مرده می خواهید ما از خستگی بمیریم، آن هم برای آدمی که از یک سال پیش به این طرف، قبل از هر کنسرتی مجبور بود مبادی موسیقی را تمرین کند تا شاید مهارتی را که در گذشته ها داشت موقتاً پیدا کند، بله، موقتاً. در حالی که امشب کار کسی را می شنوید که خیلی از دشامبر هنرمندتر است، یا اگر نشنوید دستکم با خودش آشنا می شوید، چون این توله سگ اغلب بعد از شام ورق بازی را به هنر ترجیح می دهد. بچه ای است که زنم کشفش کرده، همان طور که دشامبر و پادرفسکی و بقیه را کشف کرده بود. اسمش مورل است، هنوز نیامده. مجبور می شوم یک کالسکه برای آخرین قطار بفرستم. با یک دوست قدیم خانوادگی می آید که تازه به اش برخورده و در حالی که بینهایت حوصه اش را سر می برد برای این که پدرش ناراضی نباشد مجبور است با او بماند و ناچار او را هم با خودش می آورد، وگرنه مجبور بوده با او در دونسیر بماند. اسمش بارون دو

شارلوس است.» اعضای گروه وارد خانه شدند. آقای وردورن که کنار من مانده بود تا وسایلم را زمین بگذارم بشوخی بازویم را همچون میزبانی که دیگر مهمان زنی نداشته باشد که بازویش را در بازوی آدم بیندازد گرفت و گفت: «سفر خوب بود؟» در جوابش، با اشاره به گفته‌های بریشو در ریشه‌شناسی، و نیز با توجه به این که شنیده بودم وردورن‌ها او را خیلی دوست دارند، گفتم: «بله، آقای بریشو خیلی چیزهای جالب یادم دادند.» آقای وردورن گفت: «اگر چیزی یادتان نمی‌داد تعجب می‌کردم. خیلی آدم فروتنی است و درباره چیزهایی که می‌داند خیلی کم حرف می‌زند.» این تعریفش از بریشو به نظرم خیلی درست نیامد. گفتم: «به نظر خیلی جذاب می‌آیند.» آقای وردورن با اغراق و به حالتی که انگار درس پس بدهد گفت: «فوق‌العاده، محشر، بدون ذره‌ای تکلف، پر از تخیل، راحت، زخم می‌پرستدش، من هم همین طور!» تازه فهمیدم که آنچه درباره بریشو به من گفت تمسخرآمیز بود. و از خود پرسیدم که آیا آقای وردورن، از آن زمانهای دوری که وصفش را شنیده بودم تاکنون خود را از سلطه همسرش آزاد نکرده بود.

مجسمه‌ساز از شنیدن این که وردورن‌ها آقای دوشارلوس را می‌پذیرند بسیار تعجب کرد. در فوبور سن ژرمن، که آقای دوشارلوس آنجا خیلی معروف بود، هیچگاه درباره گرایش‌هایش چیزی گفته نمی‌شد (بیشتر کسان از آنها خبر نداشتند، برخی درباره‌شان دچار شک بودند و آنها را ناشی از دوستی‌های پرشور، اما افلاطونی، و برخی بی‌احتیاطی‌ها می‌دانستند، و تنها کسانی که خبر داشتند بدقت کتمان می‌کردند و وقتی کسی از گالاردون‌ها بیدخواهی نیشی می‌زد شانه بالا می‌انداختند)، این گرایشها، که تنها چند تنی از نزدیکان بارون می‌شناختند در بیرون از محیط زندگی‌اش همه روزه ورد زبان همه بود، چون آوای برخی توپ‌ها که پس از یک فاصله سکوت شنیده می‌شود. از این گذشته، در این محیط‌های بورژوازی و هنری که آقای دوشارلوس را نمونه انحراف می‌دانستند، کسی از مقام بلند اشرافی و اصل و نسب برجسته‌اش چیزی نمی‌دانست،

به همان صورتی که مردمان رومانی نام رونسار را به عنوان یک بزرگ اشرافی می شناسند و از اشعارش بی خبرند. از این هم بیشتر، اشرافیت رونسار در رومانی بر اشتباهی متکی است. به همین ترتیب، دلیل بدنامی آقای دو شارلوس نزد نقاشان و بازیگران تئاتر این بود که او را با کسی به نام کنت لوبلوا دو شارلوس (که حتی هیچ نسبتی هم با او نداشت، یا اگر داشت بسیار بسیار دور بود) اشتباه می گرفتند، و این کس، شاید هم به اشتباه، در یک عملیات معروف پلیس دستگیر شده بود. خلاصه، همه چیزهایی که درباره آقای دو شارلوس تعریف می کردند بی اساس بود. خیلی از حرفه ایها قسم می خوردند که با او رابطه داشته بودند و قسمشان هم درست بود، چون شارلوس جعلی را با واقعی اشتباه می گرفتند، و شاید هم شارلوس جعلی، نیمی با انگیزه تظاهر به اشرافیت و نیمی برای پنهان نگه داشتن انحراف خود به این اشتباه دامن می زد، اشتباهی که تا مدتها به شارلوس واقعی (آنی که ما می شناسیم) لطمه می زد و بعد، زمانی که به راه انحراف افتاد، به نفعش بود چه به او هم امکان می داد بگوید: «من نیستم.» برآستی هم، آنی که در آن زمان درباره اش حرف زده می شد او نبود. عاملی هم که بر نادرستی گفته های این و آن درباره یک امر واقعی (یعنی گرایشهای بارون) دامن می زد سابقه دوستی بسیار نزدیک اما کاملاً پاک او با نویسنده ای بود که، در عالم تئاتر، بناحق به چنان گرایشی شهرت داشت و معلوم نبود این شهرت از کجا آمده است. هنگامی که آن دو را در نمایش افتتاحیه ای با هم می دیدند به هم می گفتند: «می دانید که»، به همان گونه که پنداشته می شد دوشس دو گرمانت با پرنسس دو پارم رابطه ای غیراخلاقی داشته باشد؛ افسانه ای که مرگ نداشت، چون تنها در صورت آشنایی با آن دو بزرگ بانو از بین می رفت و کسانی که به افسانه دامن می زدند عملاً امکان این آشنایی را نداشتند و تنها با دوربینشان در تئاتر آن دو را می دیدند و با کناری شان بدگویی شان را می کردند. مجسمه ساز از اخلاقیات آقای دو شارلوس چنین نتیجه می گرفت که موقعیتش در جامعه اشراف هم باید به همین بدی باشد، و در این باره به این دلیل هیچ شکي نداشت که از

خانواده آقای دو شارلوس و عنوان و نامش هیچ چیز نمی دانست. همچنان که کوتار می پنداشت همه می دانند که عنوان دکترای پزشکی هیچ اهمیتی ندارد اما عنوان اترن بیمارستان دارد، اشراف هم به اشتباه می پندارند که همه درباره اهمیت اجتماعی نامشان همان شناخت خودشان و آدمهای محیطشان را دارند.

پرنس داگریژانت در نظر یکی از پادوهای باشگاه، که از او پانصد فرانک هم طلب داشت، «نوکیسه» ای بیش نبود اما در فوبور سن ژرمن، با سه خواهر دوشسش، آدم مهمی می شد، چون یک بزرگ اشرافی نه در چشم مردمان ساده ای که او را به چیزی نمی گیرند، بلکه در نظر مردمان برازنده ای وجهه دارد که نام و نشانش را می شناسند. همچنان که آقای دو شارلوس همان شب دریافت که «خانم» درباره سرشناس ترین خاندانهای دوکی برداشتهایی بسیار سطحی دارد. مجسمه ساز، که مطمئن بود وردورن ها با راه دادن چنان فرد بدنامی به محفل بسیار «نخبه» شان کار نادرستی می کنند وظیفه خود دانست «خانم» را به کناری بکشد و هشدار بدهد. خانم وردورن در جوابش گفت: «کاملاً اشتباه می کنید، من هیچ وقت همچو چیزهایی را باور نمی کنم. وانگهی، اگر هم راست باشد، به شما اطمینان می دهم که برای من چندان مسؤولیتی ندارد!» این را با خشم بسیار گفت، چه از آنجا که مورل عنصر اصلی چهارشنبه هایش بود، به هیچ رو نمی خواست او را ناخرسند کند. اما کوتار، از او نمی شد نظر خواست چون خواهش کرد لحظه ای برای «کار کوچکی» به گوشه دنج طبقه بالا برود و سپس در اتاق آقای وردورن نامه ای خیلی فوری برای یکی از بیمارانش بنویسد.

یک ناشر بزرگ پاریسی برای دیدن آمد و فکر کرده بود برای شام نگهش می دارند، و چون فهمید که برای گروه کوچک آن چنان که باید برازندگی ندارد ناگهان بلند شد و بشتاب رفت. مردی بلندقد و تنومند، بسیار سیه چرده و جدی بود و حالتی بُرنده داشت. به یک کارد کاغذبری آبتوسی می مانست.



خانم وردورن در تالار بسیار بزرگش برای پیشواز ما لحظه‌ای از ورق‌بازی با یک دوست قدیمی دست کشید و بلند شد، و از ما اجازه خواست که دو دقیقه‌ای آن را در همان حال که با ما حرف می‌زد به پایان ببرد. در تالارش دسته‌هایی از ساقه غله، شقایق و گل‌های وحشی همان روز چیده با تصویرهای یک رنگی از همین گیاهان می‌آمیخت که نقاشی دو قرن پیش با سلیقه‌ای دل‌انگیز بر در و دیوار کشیده بود. از آنچه درباره برداشت‌هایم به او گفتم خوشش آمد و نیامد. پیش از هر چیز، سخت تعجب می‌کردم از این که او و شوهرش هر روز بسیار زودتر از غروب به خانه برمی‌گشتند، غروبی که گفته می‌شد منظره‌اش از آن پرتگاه، و بویژه از ایوان کوشک راسپلیر، بسیار زیباست و خودم برای دیدنش آماده بودم فرسخها راه بیایم. خانم وردورن نگاهی به پنجره‌های شیشه‌ای سراسری انداخت و گذرا گفت: «بله، بینظیر است. هر چقدر هم که نگاهش می‌کنیم سیر نمی‌شویم.» و نگاهش متوجه ورق‌هایش شد. اما شوقی که من داشتم مرا به پافشاری وامی‌داشت. شکوه می‌کردم از این که نمی‌توانم صخره‌های دارتال را از آن تالار بینم که به گفته‌الستیر در آن ساعت روز بسیار زیبا می‌شد و رنگ‌های بیشماری باز می‌تابانید. «نه، از اینجا معلوم نیست. باید بروید به ته باغ، به چشم‌انداز خلیج. از نیمکتی که آنجاست سرتاسر چشم‌انداز را می‌شود دید. اما تنهایی نمی‌توانید بروید. گم می‌شوید. اگر بخواهید همراهی‌تان می‌کنم.» این را شل گفت. «نه بابا، پریروز خیلی کم درد کشیدی، حالا می‌خواهی دوباره خودت را مریض کنی؟ آقا دوباره می‌آیند، چشم‌انداز خلیج را یک دفعه دیگر تماشا می‌کنند.» پافشاری نکردم، فهمیدم که برای وردورن‌ها همین بس است که بدانند این غروب خورشید حتی از درون تالار پذیرایی‌یادر ناهارخوری‌شان، چون نقاشی شکوهمندی یا مینای ژاپنی گرانبهایی دیده می‌شود و اجاره‌بهای هنگفت ساختمان کاملاً مبله راسپلیر را توجیه می‌کند، اما بندرت سرشان را برای تماشایش بلند می‌کنند؛ چیزی که در آنجا برایشان مهم بود این بود که خوب زندگی کنند، به گردش بروند، خوب بخورند،

گپ بزند، از دوستان خوشایندی پذیرایی کنند و برایشان برنامه‌های سرگرم‌کننده بیلارد، غذاهای خوب، عصرانه‌های شاد ترتیب بدهند. با این همه بعدها دیدم که با چه هوشی شناختن آن سرزمین را فرا گرفته بودند، و مهمانانشان را به گردش‌هایی همان‌گونه «نوظهور» می‌بردند که موسیقی‌ای که در خانه به ایشان می‌شنواندند. نقشی که گلهای راسپلیر، راههای کنار دریا، خانه‌های کهنه و قدیمی و کلیساهای گمنام در زندگی آقای وردورن بازی می‌کردند آن چنان مهم بود که کسانی که او را فقط در پاریس می‌دیدند، و تجمل شهری را جانشین زندگی کنار دریا و ییلاق می‌کردند، بزحمت می‌توانستند تصویری را که خود او از زندگی‌اش داشت، و اهمیتی را که این شادمانی‌ها به او در نظر خودش می‌داد درک کنند. این اهمیت را بویژه این نکته بیشتر می‌کرد که وردورن‌ها مطمئن بودند راسپلیر در جهان بی‌همانند است و بر آن بودند که این ملک را بخرند. این برتری کوشک راسپلیر، که از سر خودستایی برای آن قائل بودند، در نظرشان شوق و هیجان مرا توجیه می‌کرد و اگر آن نبود این شوق من تا اندازه‌ای آزارشان می‌داد، چه همان‌گونه که صادقانه به زبان آوردم با دلسردی‌هایی (شبیبه آنها که در گذشته با دیدن بازی لابرما به من دست داد) همراه بود.

«خانم» ناگهان زیر لب گفت: «کالسکه آمد، صدایش را می‌شنوم.» در یک کلمه بگویم که خانم وردورن، گذشته از دگرگونی‌های ناگزیر سن، دیگر آن زنی نبود که زمانی سوان و اودت در خانه‌اش نغمه کوچک و نتوی را می‌شنیدند. حتی زمانی هم که این نغمه نواخته می‌شد، دیگر مجبور نبود آن حالت ستایش‌آمیز خسته و مرده‌ای را به خود بگیرد که در گذشته می‌گرفت، چون این حالت جزو قیافه‌اش شده بود. بر اثر دردهای مدامی که از موسیقی باخ، واگنر، و نتوی و دبوسی به خانم وردورن دست داده بود، پیشانی‌اش ابعاد بسیار بزرگی به خود گرفته بود همان‌گونه که عضو رماتیسمی رفته رفته تغییر شکل می‌دهد. شقیقه‌هایش، همچون دو گوی زیبای گدازان، دردآلود و شیری‌رنگ، که در آنها «هارمونی» جادوانه

طنین داشت، از هر طرف صورتش دسته‌هایی از موی نقره‌ای را می‌افراشت و به زبان حال، بی آن که نیازی به سخن گفتن خود «خانم» باشد، از سوی او می‌گفت: «می‌دانم امشب چه بلایی به سرم می‌آید.» خطوط صورتش دیگر این زحمت را به خود نمی‌داد که برداشت‌های زیبایی‌شناسانه‌ی بیش از حد نیرومندی را یکی پس از دیگری بیان کند، چون خود این خطوط، در صورت پریشان و زیبایش، به شکل بیانِ دائمی آن برداشتها درآمده بود. این رفتار حاکی از تسلیم و رضا در برابر رنج‌هایی که «زیبایی» پیوسته برمی‌انگیخت، و شهادت و شکیبایی لباس پوشیدن در حالی که تازه درد آخرین سونات فروکش کرده بود، موجب می‌شد که خانم وردورن حتی هنگام شنیدن بیرحمانه‌ترین قطعه‌های موسیقی چهره‌ای تحقیرآمیز و بی‌اعتنا به خود بگیرد و حتی برای خوردن دو قاشق آسپیرین رو پنهان کند.

در باز شد و مورل و سپس آقای دو شارلوس آمدند و آقای وردورن با دیدنشان نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها، بالاخره پیدایشان شد!» آقای دو شارلوس، که شب‌نشینی وردورن‌ها برایش نه محفلی برازنده بلکه جایی نامناسب بود ظاهر شرمزده نوجوانی دبیرستانی را داشت که برای اولین بار به یک عشرتکده پا بگذارد و به خانم رئیسش احترام بی‌اندازه نشان بدهد. از این رو، هنگامی که از در تو آمد، تمایل همیشگی‌اش به این که قیافه‌ای مردانه و بی‌اعتنا از خود نشان دهد جای خود را به برداشتهای سنتی‌اش از ادب و تعارف داد، برداشتهایی که زمانی نمود می‌یابد که کمرویی رفتار ساختگی آدم را محو و کردار ناخودآگاهش را آشکار می‌کند. این برداشت غریزی و ریشه‌دار از رفتار مؤدبانه با غریبه‌ها، نزد کسی چون شارلوس (خواه اشراف‌زاده باشد خواه بورژوا)، همواره از روح خویشاوند مؤنثی فرمان می‌برد که، چون الهه‌ای یاری‌رسان یا همزادی حلول کرده، وارد کردن او به محفل تازه و شکل دادن به حرکاتش را تا زمانی که خود را به خانم میزبان برساند به عهده می‌گیرد. فلان نقاش جوانی که در دامن خویشاوند پروتستان پارسایی

بزرگ شده با سر کج و لرزان، چشمان رو به آسمان، دستها چنگ زده بر دستپوشی نامرئی وارد می‌شود که شکل کنایی و حضور واقعی و حامیانه‌اش به هنرمند شرمگین کمک می‌کند بدون هراسی فضای پر از ورطه میان سرسرا تا تالار کوچک را بیماید. خویشاوند پارسایی که خاطره‌اش اکنون راهنمای اوست سالیان پیش خود این گونه پا به اتاق می‌گذاشت، با چنان حالت دردآلودی که از خود می‌پرسیدی چه خبر شومی با خود آورده حال آن که از نخستین کلماتش، چنان که امروز از گفته نقاش، می‌فهمیدی که تنها برای گپی بعد از غذا آمده است. بموجب همین قانون، که حکم می‌کند زندگی، در جهت نفع حرکتی که هنوز انجام نیافته است، محترم‌ترین، گاهی مقدس‌ترین، گهگاهی دستکم معصومانه‌ترین میراث‌های گذشته را، در نوعی فحشای دائمی به کار بگیرد و وسیله کند و تغییر ماهیت دهد، (هر چند که به پدید آمدن ظاهر متفاوتی بیانجامد)، یک برادرزاده خانم کوتار که با رفتار زنانه و دوستان خاصش مایه شرمساری خانواده بود، همیشه شاد و خندان از راه می‌رسید، انگار که آمده باشد آدم را غافلگیر کند یا خبر رسیدن ارثی هنگفت را بدهد، درخشان از شادمانی‌ای که نیازی به پرسیدن دلیلش نبود چه در میراث ناخودآگاه و در جنسیت عوضی‌اش ریشه داشت. نوک پا راه می‌رفت، بدون شک خودش هم در تعجب از این که در دستش دسته‌ای کارت ویزیت نبود، دستش را پیش می‌آورد و لبهایش را، آن چنان که از عمه‌اش دیده بود غنچه می‌کرد، و نگاهش تنها زمانی نگران بود که به آینه می‌افتاد و با آن که سر برهنه بود به نظر می‌آمد که می‌خواهد ببیند کلاهش کج نباشد، چنان که روزی خانم کوتار از سوان پرسید. اما آقای دو شارلوس، که محیط زندگی‌اش برای چنان لحظه حساسی مثالهای دیگری، پیچ و خم‌های مؤدبانه دیگری در اختیارش می‌گذاشت، و این حکمت را به یادش می‌آورد که باید در برخی موارد، برای خرده بورژواهای ساده هم، نادرترین لطف‌هایی را که معمولاً در مخزن است عرضه کرد و به نمایش گذاشت، با جست و خیز و خرامش و کیکبه‌ای که پنداری ژوئینی حرکاتش

را گشاد گشاد و سنگین می‌کرد به سوی خانم وردورن رفت و حالتش چنان آمیخته به افتخار و غرور بود که انگار حضور خود در آنجا را امتیازی عالی می‌دانست. سر را کج گرفته بود و چهره‌اش را، که بر آن خرسندی باوقار کلنجر داشت، ادب و خوشرویی پر از چین می‌کرد. انگار مادام دو مرسانت بود که پیش می‌رفت، بس که در آن لحظه زنی که طبیعت به اشتباه در هیکل آقای دو شارلوس جا داده بود خودنمایی می‌کرد. البته بارون با مرارت بسیار کوشیده بود این اشتباه را پنهان کند و ظاهری مردانه به خود بگیرد. اما هنوز در این کار موفق نشده، از آنجا که در عین حال سلیقه‌های گذشته را هم حفظ کرده بود، عادت به احساس زنانه به او ظاهر زنانه تازه‌ای می‌داد که این یکی نه از وراثت بلکه از زندگی فردی ناشی می‌شد. و از آنجا که رفته رفته می‌توانست حتی درباره چیزهای اجتماعی هم از دیدگاهی زنانه فکر کند بی آن که خودش هم متوجه شود، (چون آدمی نه از فرط دروغ گفتن به دیگران، بلکه همچنین با دروغ گفتن به خود به آنجا می‌رسد که نمی‌فهمد دروغ می‌گوید)، با آن که از بدن خودش خواسته بود در لحظه ورود به خانه وردورن‌ها بیانگر همه ادب و متانت یک مرد بزرگ اشرافی باشد، این بدن که آنچه را که آقای دو شارلوس دیگر نمی‌شنید خوب فهمیده بود، چنان همه دلبری‌های یک بزرگ بانو را از خود نشان داد که می‌شد لقب lady-like را به بارون داد. از این گذشته، آیا می‌توان ظاهر بارون دو شارلوس را کاملاً از این واقعیت تفکیک کرد که فرزندان چون همیشه شبیه پدرشان نیستند، حتی بدون داشتن انحراف و در عین زندوستی، چهره خود را وسیله حرمت‌شکنی از مادر می‌کنند؟ اما این بحث «مادران حرمت شکسته» را، که در خور یک فصل جداگانه است، اینجا بگذاریم و بگذریم.

گرچه دلایل دیگری در این تغییر شکل آقای دو شارلوس نقش تعیین‌کننده داشت و مایه‌هایی صرفاً فیزیکی موجب می‌شد که ماده در او «عمل بیاید» و بدنش رفته رفته جزو طبقه زنان شود، تغییری که اینجا مورد بحث ماست ریشه روانی داشت. کسی که خود را مدام بیمار بیندارد

سرانجام بیمار می‌شود، لاغر می‌شود، همت بلند شدن را از دست می‌دهد، دچار زخم معدهٔ عصبی می‌شود. کسی که مدام مهر مردان را در دل پیرورد سرانجام زن می‌شود، و دامنی مجازی در پاهایش می‌پیچد. و سوسهٔ دائمی می‌تواند جنسیت اینان را (چنان‌که نزد دیگران سلامتشان را) دگرگون کند. مورل، که پشت سر او بود، آمد تا به من سلام کند. از همان لحظه، به خاطر تغییر دوگانه‌ای که درش رخ داد، اثر بدی روی من گذاشت (که متأسفانه نتوانستم زود به آن پی ببرم). بگویم چرا. گفته بودم که مورل، در گریز از موقعیت پدرش که نوکر بود، معمولاً خوش داشت نوعی خودمانی‌گری بسیار تحقیرآمیز از خود نشان دهد. در آن روزی که آن عکس‌ها را برایم آورد، در رفتار با من از موضع مافوق حرف می‌زد و حتی یک بار هم به من آقا نگفت. در خانهٔ خانم وردورن با شگفتی بسیار دیدم که جلو من، و فقط جلو من، کرنش کرد و پیش از آن که هیچ چیز دیگری گفته باشد کلماتی احترام‌آمیز، بسیار احترام‌آمیز، به زبان آورد، کلماتی که باور نمی‌کردم هیچگاه به زبان و به قلم او بیاید! در جا حس کردم که می‌خواهد از من چیزی درخواست کند. براستی هم، یک دقیقه بعد مرا به کناری کشید و این بار با کمال احترام، حتی با کاربرد صیغهٔ سوم شخص<sup>۱۳۳</sup>، به من گفت: «آقا به بنده بسیار لطف می‌فرمایند اگر بکلی از خانم وردورن و مهمانهایشان مخفی کنند که پدر بنده در خانهٔ عموشان چه شغلی داشته. شاید بهتر باشد بفرمایند که در خانواده‌شان مباشر بوده، مباشر چنان املاک وسیعی که او را تقریباً مرادف خویشان می‌کرده.» درخواست مورل بینهایت ناراحت‌کننده بود، نه به این خاطر که وامی داشتم موقعیت پدرش را بالا ببرم، که برایم هیچ مهم نبود، بلکه مجبورم می‌کرد ثروت دستکم ظاهری پدر خودم را بزرگ بنمایانم، که به نظرم مسخره می‌آمد. اما حالتش چنان درمانده و بحرانی بود که درخواستش را رد نکردم. با لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه، قبل از شام، آقا با خیلی بهانه‌ها می‌توانند خانم وردورن را به کناری بکشند و بگویند.» این کار را کردم و کوشیدم تا آنجا که می‌توانم موقعیت پدر مورل را برجسته‌تر بنمایانم،

بدون آن که درباره «دم و دستگاه» و «مال و منال» خانواده خودم گزاره‌گویی کنم. کاری بود که به راحتی آب خوردن انجام شد، برغم تعجب خانم وردورن که پدر بزرگم را دورادور می‌شناخت. و از آنجا که زیرکی نداشت، و از هر چه خانواده (به دلیل تضادش با هسته کوچک) متنفر بود، اول گفت که در گذشته‌ها پدر بزرگم را از او دور می‌شناخت و از او به لحنی یاد کرد که انگار کمابیش ابله بود و نمی‌توانست گروه کوچک را درک کند، و به تعبیر خودش «از گروه نبود»، و بعد: «اصولاً خانواده چیز بیخودی است، آدم همه‌اش دلش می‌خواهد ازش خلاص بشود»؛ و آنگاه درباره پدر پدر بزرگم چیزی گفت که نمی‌دانستم (او را ندیده بودم اما در خانه از او بسیار یاد می‌شد)، ولی حدس زده بودم که آدم بسیار بسیار خسیسی بوده است (برخلاف عمو بزرگم، ارباب پدر مورل و دوست آن خانم صورتی‌پوش، که کمی بیش از حد دست و دل‌باز بود و ریخت و پاش داشت). گفت: «از این که جد و جدۀ تان، همچو مباشر شیکی داشته‌اند معلوم می‌شود که در خانواده‌ها همه جور آدمی هست. پدر پدر بزرگتان چنان آدم خسیسی بود که آخر عمری، که تقریباً عقلش را از دست داده بود - گو این که، بین خودمان باشد، هیچوقت خیلی عاقل نبود و شما روی همه‌شان را سفید می‌کنید - بله، چنان خسیس بود که راضی نمی‌شد سه پول سیاه خرج امنیبوس کند. به طوری که مجبور می‌شدند وسیله‌ای را دنبالش بیندازند و مُزد راننده را جداگانه بدهند و به پیرمرد ناخن خشک این طور بفهمانند که دوستش، آقای دو پرسه‌نیزی، که وزیر بود، ترتیبی داده که او مجانی سوار امنیبوس شود. از این گذشته، خیلی خوشحالم که پدر مورل ما این قدر وضعش خوب بوده. قبلاً این طور دستگیرم شده بود که پدر بزرگش دبیر بوده، عیبی ندارد، بد فهمیده بودم. هیچ مهم نیست، چون باید بدانید که در این خانه فقط ارزش خود شخص و چیزی که از خودش مایه می‌گذارد مهم است، چیزی که من اسمش را می‌گذارم مشارکت. همین که آدمی اهل هنر باشد، همین که، در یک کلمه، از دسته باشد، کافی است و بقیه چندان اهمیتی ندارد.» از آنچه فهمیدم، شیوه

«مشارکت» مورل این بود که هم زنان و هم مردان را دوست می داشت و می کوشید هر کدام از این دو دسته را به یاری آنچه بر دیگری تجربه کرده بود خوش بیاید، که چگونگی اش را بعدها خواهیم دید. اما آنچه گفتنش اینجا ضروری است این است: همین که به او قول دادم که به نفعش با خانم وردورن حرف بزنم، همین که این کار را کردم و دیگر امکان برگشتنم هم نبود، «احترام» مورل به من انگار که با افسونی نیست و نابود شد، تعارف های احترام آمیزش پایان گرفت، حتی چندگاهی از من دوری جُست و وانمود کرد مرا تحقیر می کند، به نحوی که اگر خانم وردورن از من می خواست به او چیزی بگویم، یا از او بخواهم فلان قطعه را بنوازد، خود را با گپ زدن با یکی از اعضا مشغول می کرد، سپس به سراغ کس دیگری می رفت و اگر طرفش می رفتم جایش را عوض می کرد. باید سه چهار بار به او گفته می شد که من خطابم با اوست تا تازه به من جواب بدهد، آن هم جوابی کوتاه و انگار زورکی. مگر این که با هم تنها بودیم. در این صورت صحبتش گرم و دوستانه می شد، چون برخی از خصلت هایش دلنشین بود. با این همه، از برخورد آن شب اول نتیجه گرفتم که باید ذاتاً رذل باشد و در صورت لزوم از هیچ ابتدالی رو نگرداند، و از حق شناسی بو نبرده باشد. یعنی که شبیه اکثر آدمها بود. اما چون اندکی از مادر بزرگم ارث برده بودم و از گونه گونی آدمها خوشم می آمد بی آن که از ایشان توقعی یا کینه ای داشته باشم، سفلگی اش را ندیده گرفتم، هرگاه شادمانی نشان داد از آن شاد شدم، و نیز از دوستی ای که به من نشان داد و گمان می کنم صادقانه بوده باشد، هنگامی که پس از مرور همه شناخت های جعلی اش از سرشت بشر متوجه شد (البته خرده خرده، چون به نحو غریبی گهگاه به توحش بدوی و کورکورانه اش رجعت می کرد) - متوجه شد که مهربانی ام با او بی چشمداشت است، و مدارایم از نداشتن روشن بینی نیست، بلکه از چیزی است که خود آن را نیکی می نامید، و از همه بالاتر از هنرش شادمان می شدم که البته چیزی بیش از مهارتی ستایش انگیز در نوازندگی نبود، اما بسیاری قطعات زیبای موسیقی را به



من می‌شناسانید یا دوباره با اجرای او می‌شنیدم (بدون این که به معنی فکری کلمه موسیقیدان واقعی باشد). وانگهی یک مربی خوب، آقای دو شارلوس (که نمی‌دانستم چنین قابلیت‌هایی دارد هر چند که مادام دو گرمانت او را در جوانی هر دو شان آدمی کاملاً متفاوت دیده و مدعی بود که او برایش سوناتای نوشته و یادبزنی نقاشی کرده و از این قبیل)، کسی که در زمینه برتری‌های واقعی نه چندان برجسته اما مربی رتبه اولی بود، توانست آن چیره‌دستی در نوازندگی را به خدمت حس هنری چندگانه‌ای دریاورد و ده چندانش کرد. مجسم کنید هنرمندی از دسته باله روس را که فقط رقصنده ماهر باشد و آقای دیاگیلف او را پرورش بدهد و صاحب سبک کند و از همه جهات مایه پیشرفت و پختگی اش بشود.

پیامی را که مورل خواسته بود به خانم وردورن رسانده بودم و با آقای دو شارلوس درباره سن لو بحث می‌کردم که کوتار به سالن آمد و به حالتی که انگار جایی آتش گرفته باشد گفت کامبرمرها آمدند. خانم وردورن، برای آن که پیش تازه‌آمده‌ها یعنی من و آقای دو شارلوس (که کوتار ندیده بودش)، به نظر نرسد آمدن کامبرمرها برایش خیلی مهم است از جا تکان نخورد، به خبری که دکتر آورده بود جوابی نداد و به همین بسنده کرد که خود را با غمزه بادی بزند و به لحن پرتکلف مارکیزی از «تئاتر فرانسه» بگوید: «بارون داشتند می‌گفتند که...» کوتار از تعجب شاخ درآورد! هیجان زده (البته نه به آن شدت گذشته‌ها، چون تحصیل و سِمَت‌های بالا لحنش را آرام‌تر کرده بود، اما به هر حال با هیجانی که در خانه وردورن‌ها باز می‌یافت) گفت: «بارون؟ کجاست این بارون؟ کجاست این بارون؟» و چشمانش را با تعجبی که به ناباوری می‌زد به هر طرف دواند. خانم وردورن با بی‌اعتنایی ساختگی خانم میزبانی که خدمتکاری در حضور مهمانان یک لیوان گرانبهایش را بشکند، و با صدای تصنعی و جیغ‌وار یک برنده جایزه اول کنسرواتوار که قطعه‌ای از آلكساندر دومای پسر را بخواند همچنان که با یادبزنش حامی مورل را نشان می‌داد گفت: «جناب بارون دو شارلوس، که شما را به ایشان معرفی می‌کنم: جناب پروفیسور

کوتار» خانم وردورن هیچ ناخرسند نبود از این که فرصتی پیش بیاید که بتواند نقش بزرگ بانو را بازی کند. آقای دو شارلوس دو انگشتش را دراز کرد و پروفیسور همراه با ارائه لبخند خوشدلانه «یکی از بزرگان جهان دانش» آنها را فشرده. اما درجا متوقف شد چون دید که کامبرمرها وارد شدند، و در این حال آقای دو شارلوس مرا به گوشه‌ای کشید تا چیزی بگوید و به رسم آلمانی‌ها دستی هم به عضلاتم زد. آقای دو کامبرمر هیچ شباهتی به مارکیز پیر نداشت و چنان که او با مهربانی می‌گفت «همه چیزش به پدرش رفته بود». برای کسی که فقط تعریف او، یا فقط تعریف نامه‌هایش را شنیده بود که سرزندگی و اسلوب پسندیده‌ای داشت، بر و رویش تعجب‌انگیز بود. بدون شک آدم عادت می‌کرد. اما بینی‌اش، که بالای لب‌هایش کج نشسته بود، شاید تنها خط موربی بود که نباید از میان آن همه خط‌های دیگر برای چنان صورتی انتخاب می‌شد، و بیانگر بلاهت و ابتدالی بود که رنگ رخی نورماندی، به سرخی سیب، به آن دامن می‌زد. ممکن بود که چشمان آقای دو کامبرمر اندکی از آسمان کوتاتن را میان پلک‌های خود حفظ کرده باشد، آسمان بس زیبای روزهای آفتابی که رهگذر را دیدن سایه‌های ساکن چناران کنار جاده و شمارش صد صد آنها خوش می‌آید، اما آن پلک‌های سنگین، قی‌آلود و کج و کوله مانع از آن می‌شد که هوشمندی به آن چشمان راه یابد. از این رو بیننده، گیج از تُنکی آن چشمان آبی، به بینی بزرگ و کج رو می‌آورد. بر اثر نوعی جابه‌جایی حس‌ها، آقای دو کامبرمر آدم را با دماغش نگاه می‌کرد. و این دماغ آقای دو کامبرمر زشت نبود، حتی زیادی زیبا، زیادی قوی و زیادی به اهمیت خود غره بود. دماغی بود خمیده، صاف و صیقلی، براق، نوی نو، کاملاً آماده برای جبران کمبود ذهنی نگاه؛ اما متأسفانه، در حالی که چشم عضوی است که گاهی هوش و دانایی را می‌نمایاند، بینی (با همه همبستگی نزدیک و تأثیر نامنتظر اندام‌های چهره بر یکدیگر) معمولاً عضوی است که حماقت بر آن بهتر نمایان می‌شود.

هر چقدر هم که وقار همیشگی لباس‌های تیره آقای دو کامبرمر (که

حتی صبحها هم آنها را به تن می‌کرد) مایه اطمینان کسانی بود که رنگ و جلای زننده لباسهای کنار دریای آدمهایی که نمی‌شناختند به ستوهشان می‌آورد، باز نمی‌فهمیدی که چگونه همسر رئیس دادگاه با لحنی خبره‌وار و آمرانه، به حالت کسی که بیشتر از هر کس جامعه اشرافی شهر آلاسون را می‌شناسد، می‌توانست مدعی شود که در حضور آقای دو کامبرمر، آدم حتی بدون این که هویت او را بداند، در جا خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً آداب‌دان حس می‌کند که با همه آنچه در بلبک دیده می‌شود فرق دارد، مردی که در کنارش سرانجام می‌شود نفس کشید. برای او، که آن همه توریست بلبک دنیایش را نمی‌شناختند و انگار خفه‌اش می‌کردند، آقای دو کامبرمر به مخزنی از هوا می‌مانست. اما به نظر من او برعکس از آن دسته آدمهایی بود که مادر بزرگم بی‌تاملی «خیلی بیخود» می‌خواند، و چون درکی از اسنوبی نداشت بدون شک سخت تعجب می‌کرد از این که کارش به ازدواج با دوشیزه لوگراندن کشیده باشد که البته برادر «به آن خوبی» داشت اما در زمینه تشخیص کارش مشکل بود. در نهایت در توجیه زشتی و ابتذال قیافه آقای دو کامبرمر می‌شد گفت که تا اندازه‌ای به زادگاهش بستگی دارد و از مایه محلی بسیار کهنی تأثیر گرفته است؛ در برابر خطوط پر از اشتباه صورتش، که دلت می‌خواست تصحیحشان کنی، به یاد نام شهرهای کوچک نورماندی می‌افتادی که آن کشیش درباره ریشه‌شان اشتباه می‌کرد، زیرا دهقانان نامهای نورمان یا لاتین آنها را بد تلفظ می‌کردند یا معنی‌شان را درست نمی‌فهمیدند و رفته رفته آن تلفظ نادرست یا این معنی نابجا در شکل واژه‌های غریبی تثبیت شد که، به قول بریشو، به اسناد ثبتی هم راه یافت. زندگی در این شهرهای کوچک قدیمی البته می‌تواند به خوشی بگذرد و آقای دو کامبرمر بدون شک حُسن‌هایی هم داشت، چون گرچه طبیعی بود که مارکیز پیر به اقتضای مادری پسر خود را به عروسش ترجیح دهد، در مقایسه با چند فرزند دیگر که دستکم دونفرشان لیاقت‌هایی داشتند اغلب می‌گفت که به نظرش مارکی بهترین فرزند خانواده است. در مدت

کوتاهی که مارکی در ارتش بود، همقطاران به جای نام درازش به او لقب کانکان را داده بودند که البته به هیچ رو سزاوارش نبود. برای مجلس آرایبی، سر میز شامی که به آن دعوت می‌شد وقت آوردن ماهی (حتی اگر ماهی گندیده بود) می‌گفت: «به به، به به، این طور که می‌بینم چه عجب جانور قشنگی!» و همسرش، که با وصلت با خانواده همه آنچه را که جزئی از دنیای این خانواده می‌پنداشت از آن خود کرده بود، خود را در سطح دوستان شوهرش قرار می‌داد و شاید هم می‌کوشید او را همانند یک معشوقه خوش بیاید، و به حالتی که انگار در گذشته‌ها در زندگی پیش از ازدواج و پسری او هم شریک بوده باشد، در بحث درباره او با دوستان نظامی اش به لحنی بی‌اعتنا می‌گفت: «کانکان بزودی پیدایش می‌شود. کانکان رفته بلبک، اما امشب برمی‌گردد.» این خانم سخت خشمگین بود از این که آن شیش را در خانه وردورن‌ها حرام کند و فقط به خواهش مادر شوهر و شوهرش، و به خاطر منافع ملکشان، آمده بود. اما چون ادب آن دو را نداشت این انگیزه را کتمان نمی‌کرد و از دو هفته پیش با دوستانش آن مهمانی را مسخره می‌کرد و می‌خندید. «می‌دانید که مستأجرهایمان به شام دعوتمان کرده‌اند. حقش است که اجاره را زیاد کنیم. خیلی هم کنجکاوم که ببینم به سر راسپلیر بینوایمان چه آورده‌اند (انگار که در این کوشک به دنیا آمده و همه خاطرات خانوادگی اش در آن نهفته بود). نگهبان پیرمان همین دیروز هم دوباره گفت که آنجا را ببینی نمی‌شناسی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که آن تو چه خبر است. فکر می‌کنم باید قبل از برگشتن به آنجا از پایین تا بالا ضد عفونی اش کنیم.» با نخوت و ترشرویی وارد شد، با حالت بزرگ بانویی که کاخش بر اثر جنگی به اشغال نیروهای دشمن درآمده باشد، با این همه خود را صاحبخانه حس کند و بخواهد به فاتحان نشان دهد که مزاحم‌اند. مادام دو کامبرمر اول مرا ندید، چون در یک درگاه کناری با آقای دو شارلوس ایستاده بودم و او به من می‌گفت از مورل شنیده که پدرش در خانواده من «مباشر» بوده است. همچنین گفت که به نظر او، یعنی آقای دو شارلوس،

من آن قدر هوش و بزرگواری (واژه‌های مشترک او و سوان) دارم که نخواهم مثل بعضی افراد پستِ احمق مبتذل (که این هشدار به من بود) تسلیم لذت رذیلانه و ددمنشانه‌ای بشوم که اگر به جای من بودند می‌بردند و جزئیاتی را که ممکن بود به نظر میزبانانمان خفت‌آور برسد فاش می‌کردند. بارون در پایان گفت: «همین که من به او توجه نشان می‌دهم و حمایت خودم را نصیبش می‌کنم از هر امتیازی بالاتر است و دیگر گذشته‌ای باقی نمی‌گذارد». همچنان که گوشم با او بود و قول می‌دادم که چیزی نگویم، و این را حتی بدون این توقع می‌کردم که در مقابل هوشمند و بزرگواریم بدانند، مادام دو کامبرمر را نگاه می‌کردم. و بزحمت توانستم آن وجود شیرین و دلنشینی را که آن روز وقت عصرانه در ایوان هتل کنارم نشسته بود در آن خشکه نان نورماندی سخت چون سنگی باز بشناسم که یهوده بود اگر اعضای گروه به دندانش می‌کشیدند. پیشاپیش خشمگین بود از حالت خوشروییانه‌ای که شوهرش از مادر به ارث برده بود و بدون شک هنگام معرفی اعضای گروه حالتی مفتخر به خود می‌گرفت، و در عین حال می‌خواست نقش خود به عنوان یک بانوی اشرافی را بازی کند، هنگام معرفی بریشو خواست او را با شوهرش آشنا کند (چون دیده بود که دوستان برازنده‌ترش چنین می‌کنند)، اما خشم و نخوتش بر تظاهر به آداب‌دانی غلبه کرد و به جای آن که بگوید: «اجازه بدهید شوهرم را به شما معرفی کنم» گفت: «شما را به شوهرم معرفی می‌کنم»، و به این ترتیب پرچم کامبرمرها را از آنچه خودشان می‌خواستند بس بالاتر افراشت، چه مارکی در برابر بریشو تا آنجا که خود در نظر گرفته بود سر خم کرد. اما همه کج خلقی مادام دو کامبرمر جوان با دیدن بارون دو شارلوس، که قیافه‌اش را می‌شناخت، ناگهان محو شد. هیچگاه، حتی در زمانی که با سوان رابطه داشت، نتوانسته بود کاری کند که به بارون معرفی‌اش کنند. زیرا آقای دو شارلوس، که همیشه طرف زنها را در برابر مردهایشان می‌گرفت (از جمله زن برادرش در برابر همه معشوقه‌های آقای دو گرمانت، و

اودت که البته هنوز با سوان ازدواج نکرده اما دوست قدیمی او بود در برابر دوستان تازه‌اش)، به عنوان مدافع سرسخت اخلاق و حامی وفادار زناشویی به اودت قول داده بود اجازه ندهد به مادام دو کامبرمر معرفی‌اش کنند و به این قول وفا کرده بود. بدیهی است که مادام دو کامبرمر هرگز فکر نکرده بود که با این مرد دست نیافتنی سرانجام در خانه خانم وردورن آشنا خواهد شد. آقای دو کامبرمر میزان خوشحالی همسرش را میدانست تا آنجا که خود نیز خوشحال شد و نگاهی به او انداخت که معنی‌اش این بود: «دیگر پشیمان نیستید از این که آمدید، مگر نه؟» از این گذشته خیلی کم حرف می‌زد، چون می‌دانست که با زنی برتر از خود وصلت کرده است. مادام می‌گفت: «من ناقابل» و اغلب قصه‌ای از لافوتن و قصه‌ای از فلوریان را نقل می‌کرد که به نظرش با جهل خودش همخوانی داشت و از سوی دیگر، به او امکان می‌داد با نوعی ستایش تحقیرآمیز به دانشمندانی که عضو باشگاه سوارکاران نبودند نشان بدهد که آدم می‌تواند هم شکار بکند و هم کتاب قصه بخواند. بدبختی این بود که فقط همان دو قصه را می‌شناخت. از همین رو، اغلب تکرارشان می‌کرد. مادام دو کامبرمر احمق نبود، اما چند عادت خیلی آزاردهنده داشت. او هم نامها را تغییر شکل می‌داد اما این به هیچ رو از تکبر اشرافی نبود. او کسی نبود که مانند دوشس دو گرمانت (که اصل و نسبش باید بیشتر از مادام دو کامبرمر از گفتن چنین یاوه‌ای دورش می‌داشت) در اشاره به ژولین دو مونساتو، برای این که نشان دهد این نام نه چندان برازننده را نمی‌شناسد (در حالی که اکنون نام یکی از دست‌نیافتنی‌ترین زنان جامعه است)، بگوید: «خانمه ای به اسم... مادام پیک دو لامیراندول.»<sup>۱۳۴</sup> نه، وقتی مادام دو کامبرمر نامی را اشتباهی به زبان می‌آورد این کارش از نیکخواهی بود، می‌خواست نشان ندهد که از چیزی خبر دارد و وقتی از سر صداقت این چیز را فاش می‌کرد، می‌پنداشت که با تغییر نامش آن را پنهان نگه می‌دارد. اگر مثلاً می‌خواست از فلان خانم دفاع کند، از طرفی می‌کوشید این واقعیت را پنهان کند که او معشوقه

آقای سیلون لوی است و از طرف دیگر نمی خواست به کسی که حقیقت را به التماس از او می پرسید دروغ گفته باشد، در نتیجه می گفت: «نه... دربارهاش هیچ چیز نمی دانم، گویا به اش تهمت زده اند که دل یک آقای را برده که اسمش را نمی دانم، اسمی شبیه کوهن، کهن، کاهن<sup>۱۳۵</sup>، که در ضمن گویا این آقا خیلی وقت است که مرده و هیچوقت هیچ رابطه ای با هم نداشته اند.» و این - البته از جهت مخالف - همان شیوه دروغگویان است که می پندارند اگر آنچه را که کرده اند عوضی برای معشوقه یا دوست خود تعریف کنند او فوراً نمی فهمد که جمله ای که می گویند (مانند کوهن، کهن، کاهن) جمله ای عوضی است، از نوعی متفاوت با بقیه جمله های گفتگوست، دوپهلوست.

خانم وردورن در گوش شوهرش پرسید: «بازویم را بدهم به بارون دو شارلوس؟ چون مادام دو کامبرمر طرف راست تو می نشیند، این طوری می توانیم بنوبت تعارف کنیم.» آقای وردورن گفت: «نه. چون او درجه اش بالاتر است (منظورش این بود که مادام دو کامبرمر مارکیز است)، آقای دو شارلوس به هر حال از او پایین تر است.» - «پس می نشانمش کنار پرنسس». و مادام شربتوف را به آقای دو شارلوس معرفی کرد؛ هر دو در سکوت برای هم سر خم کردند، به حالتی که خوب از حال همدیگر خبر داشتند و قول می دادند راز یکدیگر را فاش نکنند. آقای وردورن مرا به آقای دو کامبرمر معرفی کرد. حتی پیش از آن که با صدای بلند و اندکی لکنت آمیزش چیزی گفته باشد تکان قد بلند و صورت برافروخته اش دودلی سپاهیانۀ مافوقی را بیان می کرد که بخواهد آدم را دلداری بدهد و بگوید: «موضوع را شنیدم، ترتیبش را می دهیم؛ می دهم تنبیه شما را لغو کنند؛ خونخوار که نیستیم؛ درست می شود.» سپس دستم را فشرد و گفت: «فکر می کنم با مادرم آشنا باشید.» به نظرش تعبیر «فکر می کنم» فقط برای رسمی کردن آن معارفه مناسبت داشت و به هیچ رو بیانگر تردید نبود، چون بیدرنگ گفت: «یک نامه هم داده که به شما بدهم.» آقای دو کامبرمر از دوباره دیدن جایی که آن همه سالها در آن زندگی کرده بود

ساده لوحانه خوشحالی می کرد. در حالی که نگاهش با شگفتی گلهای نقاشی شده بر کتیبه درها و نیم تنه های مرمر روی پایه های بلند را باز می شناخت به خانم وردورن گفت: «همه چیز برایم آشناست». در حالی که خیلی چیزها باید برایش غریبه می بود، چون خانم وردورن بسیاری چیزهای قدیمی زیبای خودش را به آنجا آورده بود. از این دیدگاه، خانم وردورن با آن که به نظر کامبرمرها همه چیز را زیر و رو کرده بود انقلابی نبود، بلکه در نگهداری چیزها شیوه هوشمندانه ای داشت که آنان مفهومش را نمی فهمیدند. نیز بناحق او را متهم می کردند که از خانه کهنه شان متنفر است و با استفاده از پارچه های ساده به جای پرده ها و پارچه های مبلی بسیار ضخیم و پرنقش و نگار ایشان به آن بی حرمتی می کند، چون کشیش نا آگاهی که از مهندسی خرده بگیرد که چرا آرایه های چوبی کنده کاری شده قدیمی را از پستوی بیرون کشیده به جای زینت آلاتی گذاشته است که خود کشیش از میدان سن سولپیس<sup>۱۳۶</sup> خریده بود و به آنها ترجیح می داد. دیگر این که، گل کاری های منظم جلو کوشک که مایه نازش کامبرمرها و نیز باغبانان بود رفته رفته به صورت جنگل مولا در می آمد. این باغبان کامبرمرها را تنها اربابان خود می دانست و از یوغ وردورن ها آه و ناله می کرد، انگار که زمین موقتاً به اشغال نیرویی مهاجم و دسته ای از اوباش درآمدن باشد، مخفیانه به دیدن مالکان غارت شده می رفت و شکوه می کرد، شکایت داشت از جورری که بر انواع گلهای فاخر و کمیابش می رفت، و از این که کسانی جرأت می کردند در چنان مکان برازنده ای گلهای پیش پا افتاده ای چون بابونه و بنفشه بکارند. خانم وردورن این مخالفت به زبان نیامده را حس می کرد و بر آن بود که اجاره طولانی یا خرید راسپلیر را مشروط به اخراج باغبان کند، در حالی که مالک پیر، برعکس، بشدت به او دل بسته بود. این باغبان در دوره های بحرانی کمابیش مجانی به او خدمت کرده بود و او را می پرستید؛ اما بر اثر ناهماهنگی شگرفی که در عقاید مردمان عامی دیده می شود، و در ذهنشان ژرف ترین نفرت ها را با شور آمیزترین احترام ها می آمیزد و با



کینه‌های قدیمی فراموش نشده همراه می‌کند، اغلب دربارهٔ مادام دو کامبرمر که در سال ۷۰ هجوم آلمانها او را در کوشکش در شرق فرانسه غافلگیر کرده واداشته بود که یک ماه تمام رنج تماس با ایشان را تحمل کند می‌گفت: «چیزی که خیلی‌ها به خانم مارکیز ایراد گرفتند این بود که زمان جنگی طرف پروس‌ی‌ها را گرفت و حتی آنها را در خانه خودش جا داد. اگر موقع دیگری بود آدم قبول می‌کرد؛ اما موقع جنگ نباید این کار را می‌کرد. درست نیست.» به گونه‌ای که تا دم مرگ به او وفادار بود، او را به خاطر نیکوکاری‌اش می‌پرستید اما می‌پذیرفت که جرم خیانت از او سرزده باشد. خانم وردورن ناراحت شد از این که آقای دو کامبرمر گفت راسپلیر را باز می‌شناسد. در جوابش گفت: «در حالی که به نظرتان بعضی چیزهایش باید تغییر کرده باشد. قبل از هر چیز، بعضی هیولاهای برنزی باربدین<sup>۱۳۷</sup> و مبلهای پارچه‌کت و کلفت بود که فوراً فرستادمشان به بالاخانه، هر چند که آن جا برایشان حیف است.» پس از این جواب نیشدار به آقای دو کامبرمر، بازویش را به او داد تا به سر میز شام بروند. مارکی لحظه‌ای دودل ماند، پیش خود گفت: «درست نیست که من جلوتر از آقای دو شارلوس بروم.» اما با این فکر که بارون دوست قدیمی میزبانان است و به همین دلیل در صدر مجلس نشانده نمی‌شود بازوی خانم وردورن را گرفت و به او گفت که از پذیرفته شدن به آن کانون احساس غرور می‌کند (گروه کوچک را به این نام خواند و لبخندی هم از خرسندی بر لبش نشست که چنین اصطلاحی را می‌شناخت). کوتار، که کنار آقای دو شارلوس نشسته بود، برای آشنایی با او، و شکستن یخ غریبگی، از پس عینک او را نگاه می‌کرد و پیاپی چشمک می‌زد، پس بیشتر از گذشته و زمانی که کمروبی در آن وقفه می‌انداخت. و نگاههای آشنایی جویش، که لبخند هم بر آنها دامن می‌زد، در شیشهٔ عینک محدود نمی‌شد و از هر سوی آن سرریز می‌کرد. بارون که براحته همه کس را شیبه خود می‌پنداشت، شک نداشت که کوتار هم از این جمله است و دارد به او چشمک می‌زند. از این رو در جا با پروفیسور ترشروبی کرد، به همان شیوهٔ

خاص منحرفانی که به آنی که از او خوششان می آید سخت اشتیاق نشان می دهند و آنی را که از ایشان خوشش بیاید تحقیر می کنند. بدون شک، برغم این دروغ رایج که شیرین است این که کسی آدم را دوست داشته باشد (شیرینی ای که سرنوشت همواره دریغ می دارد)، قانون کلی که به هیچ رو فقط بر امثال شارلوس جاری نیست این است: کسی که دوست نمی داریم و دوستان دارد به نظرمان ستوه آور می آید. بر چنین کسی، بر فلان زنی که نمی گوئیم دوستان دارد، بلکه «دست از سرمان بر نمی دارد»، همنشینی هر کس دیگری را ترجیح می دهیم، کسی که نه زیبایی او را دارد، نه جاذبه اش را، و نه هوش و فرهیختگی اش را. این حُسن ها را، در نظر ما، او زمانی دوباره باز می یابد که دیگر دوستان نداشته باشد. از این نظر، خشم یک منحرف در برابر کسی که به او تمایل دارد و او را خوش نمی آید، در نظر ما می تواند تنها شکل متفاوتی از آن قاعده همه شمول جلوه کند. اما این قاعده نزد او بسیار سخت تر است. از این رو، در حالی که مردمان عادی آن خشم را حس می کنند اما می کوشند آشکارش نکنند، منحرف آن را بشدت به برانگیزنده اش نشان می دهد، در حالی که بیگمان با یک زن چنین نمی کند، همچون مورد آقای دو شارلوس، که دلدادگی پرنسس دو گرمانت آزارش می داد اما خودستایی اش را هم خوش می آمد. این کسان، وقتی تمایل خاص مردی را به خود می بینند، یا به این دلیل که نمی فهمند این تمایل از نوع تمایل خودشان باشد، یا به دلیل یادآوری این نکته ناخوشایند که چنین تمایلی انحراف دانسته می شود (هر چند که در مورد خودشان آن را ناپسند نمی دانند)، یا به انگیزه حرکت چشمگیری در جهت اعاده حیثیت خود در موقعیتی که هزینه ای برایشان ندارد، یا از ترس افشای رازشان، ترسی که ناگهان زمانی حسش می کنند که تمنا چشم بسته به هرگونه بی احتیاطی او می داردشان، یا به دلیل خشمشان از این که باید بر اثر رفتار مشکوک طرف مقابل لطمه ای را تحمل کنند که اگر این طرف ایشان را خوش می آمد خود بی هیچ بیومی بر او می زدند - این کسان، که بی هیچ ابایی فرسنگ ها جوانی

رادنبال می‌کنند، در تئاتر اگر حتی با دوستانی باشد چشم از او بر نمی‌دارند، و با این کارشان رابطه او و دوستانش را به خطر می‌اندازند، همین که کسی نگاهشان کند که از او خوششان نیاید به او می‌گویند: «آقا، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید (در حالی که بر عکس اشتباهی در کار نیست)، منظورتان را نمی‌فهمم و بیخود اصرار نکنید که توضیح بدهید.» و در صورت لزوم حتی به او سیلی هم می‌زنند، و به کسی که با طرف بی‌احتیاط آشنا باشد با چندان می‌گویند: «نفهمیدم، این کثافت را می‌شناسید؟ نمی‌دانید چطور آدم را نگاه می‌کند!... بعضی‌ها عجب روی دارند!» آقای دو شارلوس تا این حد پیش نرفت، اما حالت آزرده و بسیار سردی را به خود گرفت که زنان می‌گیرند هنگامی که کسی سبکشان می‌پندارد و چنین نیستند، و از آن هم بیشتر هنگامی که هستند. از این گذشته، یک منحرف در رویارویی با منحرف دیگر، نه فقط تصویر ناخوشایندی از خودش را می‌بیند که، در حالت صرفاً بی‌روح، ناگزیر بر خودستایی‌اش گران می‌آید، بلکه نمونه دیگری از خویش را می‌بیند که زنده است و در همان جهت او عمل می‌کند، و در نتیجه می‌تواند عشق‌های او را به نامرادی بکشاند. از این رو، نوعی غریزه بقا و می‌دانش که از این رقیب بالقوه یا در حضور کسانی بد بگوید که می‌توانند به زیان او کاری بکنند (بی‌اعتنا به این که اگر کسانی به راز خودش پی ببرند او را دروغگو خواهند خواند)، یا در حضور جوانی که با او دوست شده است و شاید با کس دیگری هم دوست شود و باید او را قانع کند که هر چقدر رابطه‌اش با خود او پر از فایده است با دیگری جز بدبختی پیامدی ندارد. آقای دو شارلوس احتمالاً به خطرهای کاملاً خیالی فکر می‌کرد که حضور کوتاه برای مورل داشت، چه مفهوم لبخند او را اشتباه می‌فهمید، و او را که منحرف می‌پنداشت و از او خوشش نمی‌آمد نه فقط کاریکاتوری از خودش، بلکه رقیبی بالقوه می‌دید. کاسبی که جنسی نادر بفروشد و به شهری دور افتاده برود تا عمری آنجا مستقر شود، و بیند که درست در روبه‌رویش، در آن سر میدان، کاسب رقیبی درست همان جنس را می‌فروشد، حالی بدتر از

حال شارلوس ندارد که به کامجویی مخفیانه به ناحیه دنجی برود و در همان روز ورود چشمش به نجیب‌زاده‌ای محلی، یا آرایشگری بیفتد که ظاهر و رفتارشان هیچ جای شکمی باقی نگذارد. کاسب اغلب از رقیب متنفر می‌شود؛ این نفرت گاهی به صورت مال‌بخولیا درمی‌آید، و اگر وراثت هم مزید بر علت شود در شهرهای کوچک به کاسبی برمی‌خوری که رفته رفته کارش به جنون می‌کشد، که تنها درمانش این است که به او بقبولانی دکانش را «واگذار» کند و به شهر دیگری برود. خشم منحرف از این هم سخت‌تر است. از همان ثانیه اول می‌بیند که نجیب‌زاده محلی یا سلمانی دوستش را می‌خواهند. اگر روزی صد بار هم به این دوست گفته باشد که نجیب‌زاده و سلمانی راهزن‌اند و نزدیکی با ایشان بدنامی می‌آورد، باز چون هارباگون مجبور است از گنجش مدام پاس بدارد و شبها بلند شود تا ببیند آن را نبرده باشند. و بدون شک، تنها دلیل واقعی این که منحرف با سرعت و اطمینانی تقریباً خطاناپذیر همتای خود را می‌شناسد همین است، و نه چندان گرایش به او، یا سهولت شناخت عاداتهای مشترک، یا از آن هم بیشتر، تجربه‌ای که از خود دارد. ممکن است لختی اشتباه کند، اما چیزی نگذشته به حقیقت پی می‌برد. از همین رو، اشتباه آقای دو شارلوس چندان طول نکشید. هوش خداداده در عرض یک لحظه به او فهماند که کوتار همتای او نیست و دوستی جویی‌اش نه برای خود او خطری دارد (که اگر داشت آشفته‌اش می‌کرد) و نه برای مورل (که از آن هم وخیم‌تر می‌بود). دوباره آرام شد، و چون هنوز تحت تأثیر عبور ونوس مردنما بود گهگاهی لبخند کوتاهی برای وردورن‌ها می‌زد و بدون این که دهان باز کند فقط چینی به گوشه لب‌های انداخت، و برای یک آن به چشمانش درخششی عشوہ‌گرانه می‌داد و با همه تأکیدی که بر مردی و مردانگی داشت دقیقاً کار زن برادرش دوشس دو گرمانت را می‌کرد. خانم وردورن با لحن تحقیرآمیزی از آقای دو کامبرمر پرسید: «خیلی به شکار می‌روید، آقا؟» کوتار از «خانم» پرسید: «اسکی تعریف کرد که چه چیز فوق‌العاده‌ای برایمان اتفاق افتاد؟» آقای دو کامبرمر جواب

داد: «بیشتر برای شکار به جنگل شانه‌پی می‌روم» اسکی گفت: «نه، تعریف نکردم.» بریشو پرسید: «جنگلی هست که لایق اسمش باشد؟» پیش از این سؤال زیر چشمی نگاهی به من انداخت، چون به من قول داده بود درباره ریشه نامها حرف بزند اما خواهش کرده بود به کامبررها نگویم که ریشه‌شناسی کشیش کومبره را یاوه می‌داند. آقای دو کامبرمر گفت: «سؤالتان را نمی‌فهمم، حتماً توانایی درکش را ندارم.» بریشو در جوابش گفت: «منظورم این است که خیلی درش صدای زاغ شنیده می‌شود؟»<sup>۱۳۸</sup> در این حال، کوتار ناخشنود بود از این که خانم وردورن نداند که کم مانده بود به قطار نرسند. خانم کوتار برای دلگرمی شوهرش گفت: «خوب، بگو ببینیم، اودیسه‌ات را تعریف کن.» دکتر گفت: «جداً هم یک اتفاق عادی نبود. وقتی دیدم قطار وارد ایستگاه شده خشکم زد. همه‌اش تقصیر اسکی بود. راستی که چه اطلاعات عجیب و غریبی دارید، دوست عزیز. تازه بریشو هم در ایستگاه منتظرمان بود!» بریشو اندک چشمی را که برایش مانده بود دوره گرداند و با لبان نازک لبخندی زد و گفت: «فکر کردم معطلی‌تان در گرنکور برای این بود که به خانمی برخوردیده‌اید.» پروفیسور گفت: «آقا، ساکت. وای اگر زخم بشنود چه می‌گویید! چون که عیال بنده حسود است.» اسکی، که شوخی بریشو برایش یادآور شادی‌ای سنتی بود، به صدای بلند گفت: «نخیر! جناب بریشو همیشه همانی است که بوده!» هر چند که در حقیقت، هیچ از این که استاد زمانی عیاش بوده باشد یا نه خبر نداشت. و آنگاه، گفته همیشگی خود را با حرکتی که آن هم همیشگی بود همراه کرد که یعنی نمی‌تواند از نیشگون گرفتن پای بریشو خودداری کند. باز گفت: «هیچ وقت عوض نمی‌شود، این عیاش! همه‌اش چشمش دنبال خانمهاست»، بی توجه به این که نابینایی تقریباً کامل استاد به این گفته‌اش باری غم‌انگیز یا فکاهی می‌داد. آقای دو کامبرمر گفت: «ببینید آشنایی با یک دانشمند چه حسنی دارد. پانزده سال بود که در جنگل شانه‌پی شکار می‌کردم و هیچ وقت به معنای اسمش فکر نکرده بودم.» مادام دو کامبرمر نگاه تندی

به شوهرش انداخت، خوش نداشت او این گونه پیش بریشو شکسته نفسی کند. از این هم ناخرسندتر شد هنگامی که در پی هر کدام از اصطلاحهای «قالبی» که کانکان به کار می برد، کوتار که خود در این زمینه بسیار زحمت کشیده بود و بد و خوب را خوب می شناخت، به مارکی می گفت این اصطلاحها هیچ مفهومی ندارد و او هم به حماقت خود اعتراف می کرد: «چرا می گویند: به اندازه گاو نمی فهمد؟ مگر گاو از بقیه نفهم تر است؟ چرا: هزار بار تکرار کردم؟ چرا نه بیشتر و نه کم تر از هزار دفعه؟ چرا: هفت پادشاه را خواب دیدن و نه هشت تا یا شش تا؟ چرا خاک عالم؟ چرا آتش به پا کردن؟» اما در اینجا بریشو به دفاع از آقای دو کامبرمر به میان آمد و منشاء یکایک این اصطلاحها را تعریف کرد. مادام دو کامبرمر پیش از هر چیز سرگرم بررسی تغییراتی بود که وردورن ها در ساختمان راسپلیر داده بودند، تا بتواند از برخی از آنها انتقاد کند و برخی دیگر، یا شاید همانها را، در فترن به کار ببرد. «نمی فهمم این لوستری که این طور کج آویزان است از کجا آمده. راسپلیر قدیمی عزیزم را دیگر نمی شناسم.» این را با لحن خودمانی اشرافی گفت، انگار درباره نوکری حرف می زد و می خواست بگوید او به دنیا آمدن خودش را دیده است، و نه این که خودش سن او را می داند. و از آنجا که حرف زدنش کمی کتابی بود زیر لب گفت: «در هر حال، فکر می کنم که اگر من در خانه کسان دیگر می نشستم، شرمم می آمد از این که همه چیز را به این نحو تغییر بدهم.» خانم وردورن به آقای دو شارلوس و مورل گفت: «حیف شد که شما با بقیه نیامدید»، با این امید که آقای دو شارلوس جزو «افراد» شده باشد و از قاعده آمدن با بقیه در یک قطار پیروی کند. آنگاه برای این که نشان دهد که به عنوان میزبان برجسته همه بحث ها را همزمان دنبال می کند به بریشو گفت: «شوشوت، مطمئن اید که شانتی پی یعنی آواز زاغ؟» مادام دو کامبرمر به من گفت: «یک کمی درباره این ویولن نواز برایم حرف بزنید، برایم جالب است، شیفته موسیقی ام، به نظرم وصفش را شنیده ام، بفرمایید که یاد بگیرم.» شنیده بود که مورل با آقای دو شارلوس آمده است و می خواست